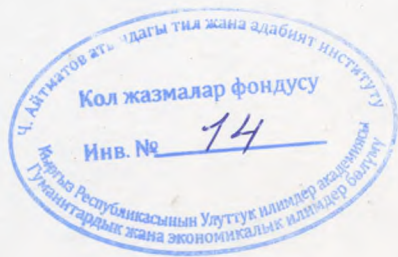


37  
77



97  
37

Николай Тихонов. Вамбери.

Душанбе, Издательство "Ирфон",  
1970. На таджикском языке в  
арабской графике. 66 стр.

نیکلای تیخانوف

وامبری

نشریات «عرفان»

دوشنبه ۱۹۷۰♦

وامبری - قهرمان اساسی این حکایه  
یهودبچه لاغر لنگی بوده در آوان  
کودکی و نوری اش عذاب و مشقت‌های  
زیادی دیده است، وی بزندگانسی ناگوار  
خود نگاه نکرده، بعلم آموزی و از خود نمودن  
زیان و رسم و آئین خلق‌های گوناگون کمر  
همت می‌بندد و با این مقصد بیک قطار  
مملکتها سفر میکند. وامبری اراده قوی دارد،  
از دشواریها نمی‌ترسد و در راه رسیدن  
بمقصد همه گونه محرومیتها تاب می‌آورد.

# باب یکم

مسکین گنجشککی خواست،  
نمایند خدش پرواز،  
یکجا نشسته بنمود  
ببال زنی وی آغاز.

بال میزدو همیخواست  
ببیند روی عالم.  
پریلو بی خبر ماند  
محروم شد از خوراک هم،

خوراک او را چه در کار،  
در هر جا که بود مدام،  
دیده گوناگون مردم،  
میگفت به آنها سلام.

## I

او یهودی بچه خردجثه لنگی  
بود. هیومن وامبری نام داشت.  
عائله آنها در يك شهرچه دور دست  
مجارستان حیات بسر میبرد. در  
گردو اطراف شهرچه باتلاقها  
دامن پهن کرده بودند، بخانواده  
وامبری قشاقی و بینوائی  
هر لحظه تهدید میکرد. برای



آنکه از گرسنگی نمیرند، مجبور بودند همه اعضای  
عائله - خردو کلان کار کنند.  
باتلاقهائیکه شهرچه را احاطه نموده بودند، آنها را

با کار تأمین میگردند. در این باتلاقها زالوهای  
دراز و باریک بسیار بودند. آن وقتها طلبات به  
این جانورهای میده بدشکل کلان بود. زالوها را  
به بدن بیماران میگذاشتند و این مخلوقها خون  
حرام آنها را مکیده میگرفتند. زالورا در دارو  
خانهها با میل تمام میخریدند. آنها بمقدار زیاد لازم  
بودند. عائله وامبری با فروختن زالوها رزق و روزی  
میکرد.

هر پگاه وامبری، برادر و خواهران او در اطراف  
میز کلانی که بالای آن پر از زالو بود، جمع میامدند.  
هیومن زالوها را موافق درازی و غفسی اشان  
بنوعها جدا نموده، لعابشان را تازه میکرد و سپس  
آنها را در آب تازه می شست. بچهها بعد از به نوعها  
جدا کرده شستن و بخلتههای کرباس جابجا  
نمودن زالوها دستان خود را می شستند و بسر  
دسترخوان می نشستند.

مادرشان خرمة کلان پر از کرتوشکه هیل-هیل  
پخته را بنزدشان آورده میماند.

— باز چه میخوریم، آچه؟ — میپرسیدند بچهها  
— این را خورید، باز کرتوشکه میدهم، — جواب  
میداد مادر، — امروز کرتوشکه بسیار است.  
ولی او نه همیشه اینطور جواب میداد. بعضاً در  
خانه نه یگان پارچه نان یافت میشد و نه یگان دانه  
کرتوشکه.

به آشخانه در آمدن بیفایده بود. دیگدان الو نداشت.  
آنگاه بچهها ببازارچه شهر، که در یلنگی واقع  
گشته بود، می شتافتند.

انجا در روی علف پامال شده، در بین بوته‌های خمیده و اخلاط‌توده‌ها مردم بیکاره جول‌هوندی پوش غون میشدند: لولیان، که تکمه‌های کلان-کلان سرولباس جفده-جفده‌اشان را نگاه داشته می‌ایستادند، گدایان، بیکاران، هنرمندان و آواره‌گردها.

چغبوت‌فرشان بازیافت‌های خود: شیشه، کاسه و پیاله، چراغ و شانه‌های شکسته را می‌فروختند. نیرنگ‌بازان سیرک‌های مفلس شده لاس سوخته ایستاده را فرو می‌بردند و چرخ می‌زدند.

لولی‌زن‌ها با قرته فال می‌دیدند و کمر بنده‌های سیربر مسین و حلقه‌دار خود را جنگر-جونگر کنان میرقصیدند.

در بالای قوطی شرم‌نکه نوازان طوطی‌های سبز جهیده، قند می‌پرسیدند. بچگان قاه-قاه زنان می‌خندیدند و آنها را مزاح می‌کردند.

میدان خیلی پر آدم بود.

وامبری پابرهنه، با عصا بغلش جهیده-جهیده، از بین آنها بخود راه مییافت و از این آواره‌گان یگان چیز خوردنی می‌پرسید. به او با خنده و استهزا صدقه‌ای میدادند. یک پرچه کالباسه یا یک برده نان را بسویش هوا میدادند.

باری پیرمرد لاغر اندام معیوب، موسفید و یکپا نزد او آمد. آنها بر بالای سنگی نشستند و همگپ شدند. بچه و پیره‌مرد هر دو جول‌هوندی پوش و هر دو معیوب بودند. نگاه آنها بهم دچار آمد.

— خوب؟ — پرسید پیرمرد. — برادر، تو



چه کار کردنی هستی؟ از خردی یکپایه شد  
مانده‌ای. تو که شدن می‌خواهی؟

— من به اینجا بسیار می‌آیم، در جواب گفت  
وامبری، — اینجا مردم بسیارند و آنها بزبانهای  
گوناگون حرف می‌زنند و بسیار آدمان طوری  
حرف می‌زنند، که من گپ آنها را نمی‌فهمم. من همه  
زبانها را دانستن، گپ همه را فهمیدن می‌خواهم.  
پیرمرد لنگ در حیرت افتاده خود را از او  
دورتر گرفت:

— به این نگاه کنید: همه زبانها را دانستن  
می‌خواهد، — این بد نی!  
پیرمرد سرفه‌ای کرد و سرش را جنبانده.  
جنبانده از جا برخاست.

## II

وامبری شبها زالوها را بین <sup>۱</sup>دو انگشت دستش  
داشته می‌شست و بخلته‌ها جا میکرد. بچه‌ها در روی  
خانه پهلوی هم قطار شده می‌خوابیدند آنها در زیر  
کورپه جفده. جفده لونده شده و برای خود را گرم  
کردن بهم‌دیگر جفس شده خواب می‌کردند.  
تقریباً هر شب یگان نفر آنها يك قد پریده از  
خواب بیدار میشد و هراسان داد میزد:  
— زالو، زالو!

همه با داد و فریاد به چراغ کابی <sup>۲</sup>میدرآمدند.  
چراغ در میگرفت و پای یا دستی را، که زالویی  
از درون خلته گریخته به آن چسپیده بود، روشن  
میکرد. گریزه را، بعضاً یکباره سه — چهار گریزه را  
دستگیر نموده، از نو بخلته می‌انداختند.

بیرون از شهر زمین بخود رنگ خاکستری گرفته بود، غازها دیگر در کولمکچه‌ها بال نزده در پیش در حولیها قا-قاکنان میگشتند، درختان از باد خزان و پژمرده شده به آدمان رنجور و لاغر شباهت پیدا کرده بودند.

وامبری را به مکتب دادند و او اکنون همراه دیگر پسر بچه‌ها نشسته حرفه‌ها را پی هم میآموخت. شبها مادرش کتابهای درسی را تگ بالشت او میگذاشت.

— هی‌رمن، برای آنکه دانش خودش از بالشت گذشته بکله‌ات جا شود، — میگفت وی.

وامبری با چنان خروش و خرسندی درس میخواند، که کس گمان میکرد او برای نوشتن چهار دست و برای در خاطر نگاه داشتن دو کله دارد. ولی حقیری و ناداری این عائله را روز از روز تهدید میکرد.

در روی بامها برف میخوابید، هوا سرد بود، برای گرم نمودن خانه هی‌زم یافت نمیشد. وامبری دستانش را به کیسه‌هایش انداخته کرتوشکه‌ای که از همسایه قرض گرفته پخته بودند، گرم کنان بمکتب میدوید.

خواهر وامبری به خانۀ عملدار زن سالخورده، که در انتهای دیگر شهرچه میزیست، خدمتگار شده رفت.

مادرش وامبری را به نزد يك زن شناس برده ماند. وی درزی بود و میبایست به وامبری کسب خود را یاد میداد.

وامبری در خانه دلگیر کننده پر از لته پاره‌ها،  
که سر تا سر آنرا غیرچ-غیرچ قیچی و خشراس  
گزوار فرا میگرفت، نشسته کار میکرد.

سوزن بدستانش میخلید، ریسمان متصل از دستش  
برآمده میرفت. پای لنگش به آزادانه حرکت  
کردن خلل میرساند، دستانش متاع را درست بریده  
نمیتوانستند.

اورا تحقیر میکردند و با آرشین به دستانش  
میزدند. شبها میگریست و از گوشه خانه کتابهای  
درسی اش را برآورده میخواند. مکتب دور بود. روزهای  
عید بنزد مادرش میشتافت و از حیات طاقت فرسای  
خود به او شکایت میکرد.

در خانه برادرانش هم-چو خرگوش لاغر از  
خنکی در-در لرزیده می نشستند. و مادرش  
به او میگفت:

— باز کمتر طاقت کن، عزیز کم، اقلآ تا بهار  
طاقت کن، بعد می بینیم.

در یکی از روزهای بهار وامبری قیچی و سوزن را  
به پیش درزی گذاشت و گفت:

— من دیگر دوزندگی نمیکنم. بخواندن میروم.  
درزی مله موی از کمال حیرت انگشتپانه و  
بالشت چة سوزن را از دست افتانند، ولی وامبری  
از جا برخاست و بدر رفت.

### III

برزه گاوان قوی جثه و اسپهای پرزور عرابه‌های  
خسبیده، هیزم، انگشت سنگ و پخال بار کرده شده را  
باراه دورودر از کشاله کنان میبردند.

وامبری همراه مادرش راه دور و درازی را طی  
نموده، از دهه‌چه‌های قشاق نظر ناگیر، چکلک‌زار و  
بیشه‌ها، مرغزار و دریاچه‌ها گذشته، عاقبت تا به غو  
شهر نیسک رسیدند، که این شهر در دامنه کوه‌های  
سیردرخت واقع گشته بود.

اطاق‌های تیره و تار مکتبی که سرپرست آن راهبان  
بودند، وامبری را بکام خود کشید.

مادر وامبری پیش از به این مکتب برده  
ماندن پسرش بمقابلیت سخت شناسان خود دچار  
گردید.

— او آنجیل را میدانند، — میگفتند آنها، — در  
انجیل همه چیز هست. یاد دادن آن چه که در وی  
نیست، چه لازم؟ این کار بچه‌را نابود میکند.  
مانند بهترش موزه‌دوز شود، که این هنر سیر  
درآمدی است.

ولی او از رأیش نگشت:

— جدائی از وی بمن دشوار است. بدست آدمان  
بیگانه سپردن وی برای من خیلی وزنین می‌باشد،  
لیکن پسر من ذهن تیزی دارد. برای چنین کله  
انجیل کم است. بگذار او همه آنچه‌را که آدمان  
میدانند، از خود کند.

و وامبری در مکتب دیر به تحصیل شروع نمود.  
سال اول تحصیل، چون ابر بهاران زود  
گذشته رفت. زبان لاتینی در گوشه‌های وامبری  
از پگاه تا بیگاه جرنگاس میزد، هوای سرد بیرون  
بینی‌اش را به سوزش می‌آورد، ولی شکم او خوراک  
سیری را بسا کم میدید. شبها خواب میدید، که در

مملکتهای عجائب سیاحت میکند و بزبانهای نامعلوم  
حرف میزنند. وی به آب و عرق غوتیده از خواب  
بیدار میشد و از جا چسته می‌خیست. در هر جائیکه  
راست آید، میخوابید. در خانه خیر و احسان‌کنندگان  
تصادفی در دهلیز بروی توربه‌ای یا خود در یگان  
گوشه آشخانه.

اما هنگامیکه در تعطیل یکم آمده درختان  
بید شهرچه عزیزش را دید، تحسین‌نامه خود را  
که در آن با حرفهای زرین نامش را نوشته  
بودند، با طنطنه کلان کشاده به آنها نشان داد،  
طوری کشاده نشان داد، که تمام یلنگی ببینند.

— با آب طلا نوشته شده است، میفهمید، تماماً  
با آب طلا، نگاه کنید،— تحسین‌نامه او را بهمسایگان  
نشان داده خودنمایی میکرد مادرش.

همه تعجب میکردند. خردترک باشد هم، اینقدر  
باعقل و دانا!

دل مادر از حس افتخار بچوش و خروش میامد.  
بها وامبری میگفت:

— این هنوز کم است، آچه. من باید همه چیز را  
بدانم، همه چیز را...

در اولهای سنتابیر صدای توق-توق عصابغل  
وامبری باز در دالانهای مکتب دیر بلند شد.  
معلم نو که مرد فریبهی بود، او را بنزد خود جیغ  
زده، سر تا پایش را از نظر گذراند، بعد  
تحقیرآمیزانه پرسید:

— تو یهودی هستی، وامبری:  
— بلی،— جواب داد پسرک، راست بچشمان وی  
نگاه کرده.

— بمن گوی، ماشیلی، به تو خواندن چه در کار؛  
 بهتر نی، که قصاب شوی و گوشت فروشی کنی؟  
 وامبری را کسی ماشینلی گفته جیغ نمیزد، بنابر  
 این حالا یکبارہ آتشین شد، ولی همان دم قیچی  
 و سوزن‌های درزی، دادرچه‌های گرسنه، خانۀ  
 فرتوت کج شده، چشمان‌گریه‌آلود مادر و شبهای دراز  
 با کتاب‌خوانی گذرانیده‌اش را بخاطر آورد.  
 — معلم، — جواب داد او، — من بچه فقیر و عاجز هستم  
 به گپ شما چون به گپ پدر گوش میکنم. ولی  
 قصاب شدن را نمیخواهم.  
 راهب لبخندی کرد و گفت:  
 — خوب، من باور میکنم، به صنف رو.

#### IV

آنسال بسر بچه بدبختی دیگری آمد. شناسهایش،  
 که به او خورد و خوراک و جای خواب میدادند،  
 همه بهر طرف برآمده رفتند. کیسه وامبری  
 پول گفتنی چیز را نمیدانست. پسر بچه‌ها او را در  
 کوچه دیده، عصاب‌غش را داشته میکشیدند، به پایش  
 پیچک میانداختند، از پشتش سنگ میپرتافتند.  
 — زشت روی، ترسان-چک، شل! — گویان بانگ  
 میزدند.

او از شدت خشم لرزیده بر ازش دوام میکرد.  
 تیلپک دوز کوزپشت برای خفت و خواب به او  
 از میدان خود جای داد. ولی وامبری یگان چیز  
 خوردنی نداشت بمکتبش رفته التماس نمود، که به  
 او کاری بدهند. به او گفتند.

— هر سحر تا سر شدن درس آمده موزه و لباس  
معلمانرا تازه بکن.

وامبری هر روز، همینکه اولین افتاب به  
تریزه‌ها رسیده، موزای در دست در نزد پیچکه  
دهلیز کلان نشسته، با يك چشم به شوتکه و با  
چشم دیگر بصحیفه کتاب مینگریست.

پیچکه همدم او شده بود، بدن‌اش را گرم و  
دلش را آرام میکرد. دیگر اینکه در درون وی چند  
کرتوشکه تصادفاً از روز گذشته باقیمانده را پخته  
میتوانست.

بغیر از پیچکه، رفیق صادق دیگر وی کتاب بود.  
او، سرگرم کتاب خوانی، گرسنگی را فراموش میکرد.  
باری بهاران مکتب بچه‌ها در روی حولی بازی  
و شوخی میکردند. بر گهای درختان سیب باستقبال  
آنها پرواز مینمودند. گنجشکان سر-سر دیوار  
میچیدند.

بچه‌ها سرگرم بازی و شوخی بودند.

— هه وامبری، بیا،— او را برمی‌انگیخت یکی از  
آنها،— میتازیم، کنی، که تیزتر میتازد.

— ما کجا و با او قوه آزمائی کردن کجا،— فریاد  
میزدند دیگران،— او سه پا دارد، در حال از همه ما  
پیش میگردد.

از کمال غضب رنگ و روی وامبری کند و از  
جا جسته خيست، و همراه دیگران دوید. ولی آنها  
از او خیلی پیش گذشتند و در انتهای دیگر حولی  
به يك جا جمع شده، زبانشان را برآورده به او نشان  
دادند و لب و لونچشان را کج و کلیم کردن گرفتند.

او نفس تنگ شده، یکه و تنها می ایستاد. بچه‌ها می‌خندیدند.

او بعقب برگشته از صحن مکتب و از نزد آزاردهندگان خود رفت. در این شهر او فقط يك جای داشت، که در لحظه‌های وزنین حیاتش به آنجا میرفت و گریسته دلش را خالی میکرد. آنجا قبر پدرش بود. حالا هم او بهمان جا آمد.

او در پیش قبر نشسته خود را از نظر گذرانید. کم‌زولچه دریده‌اش سر کتفانش را بزور پنه میکرد، تنگ بغل آن از عصابغل خورده و سوراخ شده بود. از يك پای موزه انگشتان پایش برآمده میایستادند. بعد از نظر گذرانیدن این چیزها در پیشانه خرد او چین‌ها پیدا شدند.

— آئی، لعنتی، عصابغل را از زیر بغل گرفته با قهر گفت، — تو تا کی مرا خنده زار میکنی؟ حاضر می‌بینیم، که کدام ما زورتر — تو یا من. پدر، پدر، تو شاهد!

و وامبری عصابلغش را با تمام قوه به تنه درخت سر قبر زد. عصابغل دو پاره شد.

وامبری به چوبی تکیه‌کنان، پای دردمندش را بزمین زیر کرده، با يك عذاب بخانه آمد و کتابهای خود را جمع کرده، آنها را به کمپلی پیچاند. چیز دیگری نداشت.

— کجا می‌روی؟ — پرسید اوستای تیلپک دوز. — من از اینجا می‌روم، — گفت او، — در اینجا برای من دیگر یگان چیز آموختنی نیست. بدیگر جا می‌روم.



شهر قدیم و حزن انگیز بریسبورگ و امبری را به  
 آغوش چون مغاره سرد کوچه‌های خود کشید.  
 او از يك خانه بخانه ديگر خیلی وقت راه  
 گشت، بنظرش چنین مینمود، که خانه‌ها از او  
 رو می‌تابند، دکانها روست-روستکان بازاری  
 میکنند. تریزه دکانهایی، که در آنها حسیب، گوشتهای  
 دود داده شده، نانهای قنندین و کانسفت‌ها  
 می‌ایستادند، زود-زود از پیش راهش می‌برآمدند.  
 مردم در گرد و اطراف در رفتوآی بودند، اما  
 کسی به طرف او نیم‌نگاهی هم نمیکرد. به این بچه  
 لنگ کسی اهمیتی نمیداد.

او در این شهر کلان و حزن آور آدم بیگانه بود.  
 و امبری در خمگشت یکی از کوچه‌ها باز ایستاد.  
 در بالای سر او لوحه، که در آن «طعامها» نوشته  
 شده بود، الواج میخورد. او به بنا وارد شد. مردی  
 که در روی داغ کبود زخم داشت، از او پرسید  
 که چه میخواهد.

— من میخواهم چیزی بخورم، — گفت و امبری.  
 — در اینجا فقط کسانی خوراک میخورند، که  
 پول چیز میخورده‌اشان را داده میتوانند، — جواب  
 داد به او صاحب آشخانه، — تو کیستی؟  
 — به این شهر برای خواندن آمدم، ولی درس  
 هم داده میتوانم...

— خوب، خوب، — گفت صاحب آشخانه، — من پسر  
 تنبل گرنگی دارم، که سواد آنرا برآوردن لازم.

— خوب، — گفت وامبری، — من تیار. میتوانم  
شهادتنامه خود را نشان دهم.  
و او آن را نشان داد.

به وامبری شاگرد و برای خفت و خوابش در  
خانه جناب لیو — صاحب آبخانه کتبی را نشان  
دادند.

خورد و خوراکش را باید خودش میافت. او کتاب  
در دست در یک گوشه آبخانه می نشست و به  
خوراک خوردندگان با گوشه چشم مینگریست.  
آنها هم مانند خود او، آدمان بینوا و فقیر و آرام  
بودند. به پول سیاه خود پیابه و گوشت چنبر  
خریده میخوردند. وامبری سرقوت آدمان را غون  
داشته میخورد. بعضاً به او برده نانی دراز میکردند.  
بعد او باز به جایش رفته نشسته، صرف و نحو زبان  
فرانسوی را میکشاد. او زبانهای لاتینی، نیمسی،  
ونگری، یهودی را کیها باز میدانست.

حالا با جوش و خروش به آموزش زبان  
فرانسوی داده شده بود. در کوچه های سیر آدم  
گشته، با همه — با دهقانی که از پی کار خود میرفت،  
با زنک شیر فروش، با نیمس — اوستای ساعت ساز،  
با سگهای تگ دروازه حولیها بزبان فرانسوی گپ  
میزد.

اگر چه تلفظ او هنوز گوش خراش بود، ولی  
عزم و غیرت شایان تحسینی داشت.

شاگرد او کله ورم گنرائی بود. در یکی از  
شبها وقتی که لیو، بعد حساب دخل و خرج خود به اطاق

وامبری آمد، او برای خوابیدن تیار شده  
لباسش را میکشید.

— صبر کن، — گفت لیو، — پسرم گفت، که به  
بدنت دانه چه ها بر آمده است. این چه گونه دانه چه ها؟  
— این، از احتمال و رجه است، — جواب داد  
وامبری، — نه چیز دیگر.

— کنی - کنی، — گفت لیو، — بطرف چراغ گرد،  
کنی. اِه، بتو، لازم میاید، که از اینجا دفع  
شوی. بمن این خیل آدم در کار نی. تو تمام اهل  
خانه را به این درد مبتلا میکنی.

وامبری که نفسش تنگ میشد، از جا برخاست.  
— هیچ گپ نی، ما حاضر حساب و کتابمانرا برابر  
می کنیم. حق سه طعامی را که از من قرض داری،  
میتوانی ندهی. در بدل این قرض بالشت و کمپل تورا  
گرفته میمانم. اکنون رو، من تورا نگاه نمیدارم.  
وامبری تمام خیابان و تنگ کوچه هارا دور زد.  
سرسان و سرگردان بود و نمیتوانست دری را کوبد،  
نمیتوانست، خود را بکسی نشان دهد.

شهر حزن آور بیگانه اورا احاطه نموده بود.  
آنگاه در يك گوشه خلوت کوچه بخرکی نشست.  
ولی در اینجا هم صدای پای پاسبان شب شنیده  
شد. پسرک بتگ خرك در آمده، در بین بوته ها پنهان  
شد و لونده شده بروی زمین خوابید.  
— هیچ گپ نی، — میگفت او خود بخود، — استوار  
باش، وامبری!

و او تا بردن خوابش بزبانهای لاتینی و فرانسوی  
از یاد شعر میخواند.

پگاهتی روز دیگر وامبری به بیمارخانه دیر آمده،  
در آهنین آنرا کوفت. اورا قبول کردند و بروی  
سیمکت سخت غجراسی خواباندند.  
او کتابهایش را نداد. آنها را بتگ بالین جا کرد  
و فقط بعد از همین آرام یافت.

وامبری فقط بعد از دو هفته از آنجا برآمد. در  
کوچه پیرمرد چون میخ باریکی، که ریش سفید  
تنک داشت، نزد او آمد. وی بنا ناوهدان بزبان  
فرانسوی گپ زدن وامبری را شنیده بود و اینک  
پرسید:

— تو کار کردن میخواهی، بچه؟  
— بجان و دل!

وامبری از شادی حتی با یک پای جهید.  
— پس، همراه من بیا.

این پیرمرد، که با سودخوری شغل داشت، اورا  
بخانه خود آورد. خانه او اطاق پست و خنکی  
بوده، یک صندوق کلان و دو حیوان سیاه‌رنگی  
داشت. در پهلوی آن اطاق دهلیزی بود، که در روی  
زمین آن پلاس پاره و شیشه‌های خالی میخوابیدند.  
بساط خانه فقط همین بود.

— تو چه را میدانی؟ — بانگاه آزماینده‌ای پرسید  
پیرمرد.

— پنج زبان میدانم.

— این بمن دخل ندارد. بمن بگو که چندساله‌ای؟

— چهارده ساله، — جواب داد وامبری.

— بزبان نیمسی چیز بگو!

وامبری گفت.

— بزبان لاتینی یگان چیز گوی!

وامبری گفت.

— بنظرم تو چندان احمق نیستی، — بسا لبخند

استهزا آمیزی گفت پیرمرد. — خوب، گوش کن:

پیر هستم و بنا بر این خوراک پزی و خانه رویی بمن

دشواری میکنند، دیگر اینک که مرا غارت کرده

میتوانند، زیرا سگ نگاه نمیدارم. اگر تو بمن

نگاه بین کنی و خانه را پاسبانی نمائی، این پلاس را

میتوانی استفاده ببری. — و او مانند سلطانی، که به

مهمان خود مضافاتی را هدیه میکند، به وامبری

پلاس پاره در یک گوشه دهلیز خوابیده را نشان

داد. — باز یک برده — نیم برده نان هم میگیری.

— خوب خملی، — راضی شد وامبری — من هم

بجای خدمتگار و هم بجای سگ خدمت میکنم.

ولسی پیرمرد تمام خوراک را میخورد و در

طبقچه چیزی باقی نمیماند. برای این کارش وامبری

هم از وی قصاص میگرفت. او چنان وا نمود میکرد،

که گویا فراموش کرده است، ولسی در حقیقت

بز قصد ساعت پیرمرد را نمیتافت، خانه را روب و چین

نمیکرد و شب چنان سخت میخوابید، که اگر

خوجه تینش را دزدیده برند هم، بیدار نمیشد.

## VII

سال ۱۸۴۸ بود. درو دیوارهای شهر آرام

پیرینسبورگ از ترکش تیر توپها بلرزش آمد.

مجارستان بمقابل ستمگران خود — اوستریها شورش

برداشته بودند. آتش جنگ از بام کلبه‌های دهقانان  
ببام قصرها و دیوار قلعه‌ها می‌گذشت. وینه  
امپراطور را سرنگون کرد. دانشجویان و کارگران در  
شهر استحکامها ساختند. جنگ در حدود شهر میرفت.  
ریوالوتسیونیران مجار خروجها تشکیل می‌دادند.  
ولی قوه‌ها نابرابر بودند. قتل و اعدام‌ها سر شد.  
جسد مقتولان در میدانها آویزان بودند، صدای  
بلند نقاره‌ها داد و فغان عائله‌های خانه‌خراب گشته‌را  
بخش میکرد.

وامبری از زوری و تعدی نیفرت می‌کرد. او  
کوچه بکوچه دویده، بهمه زبانها اوستری‌ها را دشنام  
میداد و جلاد مینامید. از این رو پالیتسیه از پی  
دستگیر کردن او شد.

به وامبری لازم آمد، که از پریسبورگ گریزد.  
او در دشتی در ساحل دونای با چند عسکر از  
اسیری نجات یافته مجار و اخورد.

آنها بچنگ و خاک غوتیده بودند و از قیافه‌اشان  
آثار شکست خوری پیدا بود.

— کار تمام، — میگفتند آنها — اکنون می‌میریم.  
الوداع آزادی ما!

آنگاه چوپان سالخورده از جا برخاست و با آواز  
لرزان پیرانه خیر-خیر کنان گفت:

— صبر کنید، فرزندانم! هر وقتی کته بسرمان  
مشکلی آمد، مجاریهای آسیا بیاری ما می‌ایند: آخر، ما  
برادران آنها هستیم، خاطر جمع باشید آنها ایندفعه هم  
مارا فراموش نمیکنند.

این الهامی بود، که وامبری را مات و مبهوت

کرد. شرق دقت او را همیشه بخود جلب مینمود. او دائماً چول و نیابان و نخلزارها را خواب میدید. شاید، او با زبانهای گوناگون و قبیله‌های بسیاری محض در همانجا وامیخورد؟! محض در آنجا فهمیدن گپ همه را، یکدام زبانی که آنها حرف نزنند، یاد میگیرد. در آنجا او مجاریهای آسیائی را می‌یابد.

و او خیلی متأثر شده براهش دوام کرد. وقتی که شب رسید و ستارگان در بالای سرش پدیدار شدند، او در لب جوی کنار راه نشست و قول داد، که دیگر آرزوی دانشکده‌ها را نکند. تقدیر او را به بوداپشت آورد. آنوقت‌ها این شهر پیشت نامیده میشد.

### VIII

در پیشت افلاس‌ترین و سیر آدم‌ترین قهوه‌خانه‌ها قهوه‌خانه آرچه بود. در آن کولاک‌ها و فیرمیرهای از مضافات آمدگی جمع میشدند. در این قهوه‌خانه خرك مخصوصی گذاشته شده بود. به این خرك معلمان، چون غلامان، نشسته منتظر آن میشدند، که آنها را کرا کرده به یگان محل برند.

وامبری هم به این خرك بارها آمده نشست. بعضاً بدستش پول هم افتیده میماند. آنگاه او دم می‌گرفت. برای خود شلوار کهنه می‌خرید حتی دو مراتبه به تئاتر هم رفت.

او کار خودآموزی را یکدقیقه هم موقوف نمی‌گذاشت. شب و روز در دشت، در انبارخانه در هر جائیکه امکانات کشادن کتاب و نهادن کاغذ باشد، زبانها را میاموخت.

او روزی صد کلمه را از خود میکرد. چون دیگر خودآموزان، کلمه‌ها را ویران تلفظ میکرد، لازم میامد که از نو آموزد، او آنها را دو سه مراتب به از نو میاموخت.

او پوشکین را بزبان روسی، اندرسین را بزبان داینمارکی، دانته را بزبانی ایتالیائی، خیام را بزبان فارسی، سیروانتس را بزبان اسپانی میخواند.

بیا چنین کتاب آوری به او چیزهای وزنی نمیکرد. کلمه‌های مملکت‌های بیگانه به آسانی در لوح خاطرش نقش می‌بستند. از گوناگونی و خوش آهنگی آنها بشوق می‌آمد. آنها را میدید، چنانکه رسم‌ها و مجسمه‌ها را می‌بینند. آنها در پیش نظرش حرکت میکردند و هر یکی یگان چیز نو هنوز به او نامعلومی را افاده میکردند.

اگر به او میسر میگردد، که خانه را بمدت کوتاه اجاره گیرد، بسر تا سر دیوارهای خانه لوحه‌ها آویخته، بروی آنها بزبان ترکی یا فارسی، تا که کسی خوانده نتواند، مینوشت:

تن آسائی و کاهلی دور کن!

بکوش و ز رنج تنت سور کن!

خود بخودش درس میداد و اگر درسش را در سر وقت تیار نکند، خود را بی خوراک میماناند. ولی روز گذرانی تا رفت دشوارتر میشد. وی میدید، که مردم گردو اطرافش از دام فقر خلاص شده نمیتوانند. او قرار داد که بشرق رود.

کیسه‌اش روی پول را نمیدید. به او میسر گردید، که در وینه در کوچه «سی نقاره» مأواشی



پیدا کند. در اینجا خوراکش از آب و نان ناسپیری  
عبارت بود و بس و از این رو چون گربه چنه  
باشد روز بروز خراب و لاغرتر میشد.

صاحبۀ خانه به او خیرخواهی میکرد. بعضاً  
بخانۀ وامبری درآمده دستانشرا به پشت گرفته، در  
روبروی او میایستاد و با چشمان آرام و معصومانه  
به او مینگریست.

— شما کی پیا می خیزید، وامبری؟\* میپرسید او.  
— من کیها بیپا خسته‌ام، جواب میداد او،—  
و چیزی دیگر مرا از پا افتانده نمیتواند.  
او عصابغل شکسته‌اش را بخاطر آورده تبسمی  
کرد.

— این چه؟— به روی دفتری، که خانه چه‌های  
آن پر از هرگونه قیدها بود، نظر انداخته، با حس  
کنجکاوی میپرسید وی.

— من هر يك روز را قید مینمایم، محترم فرائو  
شینفلد، تمام آن کارهائی را، که اجرا کردنم لازم است  
نوشته میمانم. اگر تمام کارهائیرا که در دوام ماه  
اجرا نمودن آنها را وظیفۀ خود قرار داده‌ام، پره بجا  
نیارم روز اول ماه دیگر بخودم سرزنش اعلان  
میکنم.

— شما آدم عجیبید، وامبری،— میگفت صاحبۀ خانه  
و تعجب‌کنان برآمده میرفت.

وامبری در جستجوی مبلغ ناچیزی کوچه بکوچه  
میگشت. وقت میگذشت.

\* در اینجا بمعنای: «شما کی قامت خود را راست  
کرده میگیرید، وامبری؟»

او بهاران باری بنزد فرائو شینفلد درآمد. زنکه  
از آمدن او خیلی خرسند شده، خواست با قهوه  
ضیافت کند، اما او این تکلیف وی را رد نمود.  
— شما شتاب دارید، وامبری — پرسید وی. —  
شاید، مادرتان آمده باشد.

وی کیها وفات کرده است، فرائو شینفلد.  
— پس شاید، بنزد عروس خود می شتابید؟ —  
پرسید زنکه با تبسم.  
— نه، — جواب داد وامبری، — من بتر کیده، به  
قسطنطینه می روم.



## باب دوم

گر اسب بیقرار است.  
پاکویی کند بسیار  
خشمین بود ز چیزم،  
آنرا نرس تو زینهار.  
قهچین نزن سر دهش،  
بر مرغزار خرم.  
زین و لجام کرده،  
عزم سفر کن آن دم.  
سر ده لجام آنرا  
خواهی بدید آنگاه.  
پروازها نماید  
از کوه و دشت و صحرا.

### I

قسنطینه به اوردوگاه عظیم  
رنگارنگی شباهت داشت. در  
بالای تلها مسجدهای خیمه مانند  
قد افراخته اند. مناره های سفید  
مثل سرنیزه ها سر بسفلیک  
کشیده اند.

شیهه مرکبهای بارکش  
کوچه ها را فرا گرفته بود.  
مرکبها چنان بسیار بودند که کس گمان میکرد،  
تمام مملکت در تدارك کوچیدن بجایی می باشد.  
در پهلوی آدمان فربه لباسهای زربافت پوشیده  
و غرق زرو زیور بینوایان برهنه و عریان و مویشان



چرکین، که تمام اعضای بدنشان را داغ زخم و جراحتها پوشیده بود حیات بسر میبردند. در پیش پای راهگذرها منقلها دود میکردند.

عسکرهای چون خرچنگ سب-سرخ و چون طاوس کپ-کبود گذشته میرفتند. قصرهای سلطنت با پنجره‌های طلاکاری احاطه شده بودند. زورقهای نوک‌تیز از همدیگر پیش گذشتنی شده، در روی آب سبزچه‌تاب بوسفور با سرعت شنا مینمودند. در زیر بیل آنها در آب شفاف ماهیان حیرت‌انگیز بازی میکردند.

صدای سم مرکبها، دادو فریاد سوداگران، سلام و تهنیت، دشنام و ناسزاگوئیها گوش آدم در این شهر نو آمده را کر میکردند.

در قهوه‌خانه خرد و سلقین یونانیها، ترکها، عربها و فارسها می‌نشستند.

آدم قاقینه گندمگون لنگی بصره قهوه‌خانه برآمد. خاموشی حکمفرما گردید. حتی خشر-خشر چلیم و پیاله‌های از دست بدست گزرانده هم شنیده نمیشد.

آن شخص از «عاشق-غریب» با صدای حلقی با آهنگ پارچه‌ها میخواند.

سامعان از کمال حیرت و وجد ندهای بلند میبرآوردند.

— این کیست؟ — میپرسیدند آنها از صاحب قهوه‌خانه. — این کیست؟

آنگاه صاحب قهوه‌خانه تبسم کنان میگفت:

— این از مردم مجار می‌باشد، دیروز به استامبول

آمده است و بزبان ما چون افندی حرف میزنند. این آدمیزاد نی، بلکه معجزه ئیست. وامبری شعرخوانی را تمام کرد. اورا با کباب و باستورمه (گوشت بریان دود داده شده) ضیافت کردند.

وامبری این طعام را خورد و بقهوه خانه همجوار رفت. او چون مرغ لنگی از يك كوچه بكوچه دیگر، از يك بازار ببازار دیگر پرواز کنان میزیست و همچون مرغ برای خود با سرودخوانی رزق و روزی پیدا میکرد.

بعد او بخانه نیمه ویران در یلنگی واقع گشته، بنزد دوست خود - پیس پیکه نام مجار میرفت. آنگاه هر دو در بالای يك دیوان دریده و ژنده میخوابیدند.

- نصفش از آن شما، - میگفت پیس پیکه، - نصف دیگرش از آن من. اینرا رخت خواب شاهانه میگویند.

- ولی اینجا خیلی خنک است، - گفت وامبری، - در خانه اتان یگان کهنه پلاسی یافت نمیشود؟ پیس پیکه با تبسم محزونانه ای از کنج خانه بیرق گرد زیر کرده را بیرون آورد.

- این را ببالاتان پوشید، - شاید، این شماره گرم کند. در زیر این بیرق ما برای آزادی مجارستان جنگیده بودیم... من چیز دیگری ندارم. اما بیرقی که يك وقتها بقلب جنگ اوران حرارت میبخشید، دیگر گرمی نداشت. وی اکنون بمتاع پاره عادی تبدیل یافته بود.

وامبری با آمدن صبح از خواب برمیخاست  
و بشهر روان میشد. در پیش نظر او شرق دامن  
پهن کرده بود و او به این شرق لازم بود.  
شهرت مرد خارجی، که به زبان ترکی از خود  
ترك هم بهتر گپ میزند، بتمام شهر پهن گردید.  
مردم با او شناس شدن میخواستند. وامبری را  
عملداران و پادشاهان بخانه خود تکلیف میکردند، تا که  
از او زبانهای اروپائیرا آموزند.  
چهار سال گذشت.

گویا چرخ تقدیر یکباره برگشت.  
وامبری در این مدت از جوان لاغر و خاکسار  
بترك مردم و باقوتی تبدیل یافت. با او نویسندگان  
و وزیرها همصحبت میشدند.

مدحت پاشا، داماد مقتدر سلطان، عائد به تنزل  
اسلام، در خصوص فتنه انگیزیهای فرانسوی و  
اینگلسها، در باره تاریخ ترکیه با او محاکمه رانی  
میکرد. او به وامبری برای زبان ترکی و طرز  
زندگانی ترکههارا نغز دانستنش رشید افندی  
نام داد.

— چرا شما بخدمت ما آمدن را نمیخواهید؟ —  
میپرسیدند از وامبری.

— من نه برای آن مبارزه کردم، که بعد دهسال  
گرسنگی و مشقتها، ده زبان را دانسته ایستاده،  
عملدار شوم و کابینت نشین گردم. من خدمت  
سلطان را قبول کرده نمیتوانم، زیرا در خدمت  
بشریت میباشم. در برابر نوشتن هر يك باب نو  
عائد به ترکیه بتاریخ بشریت باب نوی داخل

مینمایم. من به دوو تاز عادت کرده‌ام و از نشستن پایهایم خواب میکنند. دیگر اینکه من هنوز تمام شرق را ندیده‌ام...

ترکها کله‌های خود را تکان داده میگفتند، که او در حيله گری از شیطان هم میگنراند.

## II

باری او قد-قد بوسفور از میان چكلك بلند میرفت. در زیر درختان ترك پیرسالی می نشست و در يك دست چبوق تریاك دار، در دست دیگرش پیاله قهوه داشت و برای خنك کردن قهوه پیاله را الوانج میداد.

پسر بچه‌های كوچه گرد در پس درختان پنهان شده، حرکتهای او را تعقیب میکردند و قاه-قاه زنان میخندیدند.

ترك موی سفید از تریاك كشی بدرجهای مست شده بود، که چیزی را درك نمی‌کرد. پسر بچه‌ها پائیده-پائیده به او نزدیک میشدند و خس‌های دراز درون کواك را بدرون پیاله‌اش در آورده، قهوه آنرا تمام مینوشیدند.

این سكلت جاندار به پیاله نظر انداخته، آنرا خالی میدید و بگمان آنکه قهوه پیاله را خودش نوشیده تمام کرده است، بخدمتگار بانگ میزد:

— قهوه چی، دوللور (پرکن)!

پیاله او را پر میکردند، اما پسر بچه‌ها قهوه را باز بواسطه خس تمام کشیده مینوشیدند.

وامبری فهمید که تمام ترکیه همین سان است.

این سرزمین با زهرهای زمان گذشته مدهوش شده،  
بخواب غفلت رفته است و نمی بیند که قهوه اش را  
دیگران مینوشاند.

طبع وامبری خیره شد. او تمام استامبول را پیش  
نظر آورد. او دهها دولتمندانی را میدید، که در  
پیش پای آنها هزاران کمبغلان قشاقانه حیات بسز  
میبرند. بینوائی و غلامی در استامبول حکمفرمایی  
میکردند. یک پیاله قهوه یا خود یک چبوق تریاک  
کفایه بود، که یک روز گذرد.

کسی در پیش گوش او ضرب المثل عربی را  
گفت:

— باعث همه بدبختیها شکم است.  
در رو بروی او مرد ژولیده موئی میایستاد که  
در سر سله داشت. شده تسبیح بگردنش چندین  
مراتبه پیچ خورده بود، چشمانش چون مس پاره ای  
میلرخشیدند.

— تو کیستی؟ — پرسید از وی وامبری.  
— من درویشم، افندی، — جواب داد وی، — من در  
بخارا، سمرقند، مشهد بودم. من در تمام آن  
جایهائی بودم، که عبای پیغمبر سایه افکنده است.  
در جایهائی بودم که پای کافرهای یگان بار هم تپه  
آن جاها نرسیده است.

و او براهش دوام کرده ضرب المثل عربی را  
تکرار نمود:

— باعث همه بدبختیها شکم است!..  
وامبری همان شب تا خیلی وقت خوابیده  
نتوانست.



— من بجایهائی میروم، — قرار داد او، — بهمان  
جایهائی میروم که پای اروپائی نرسیده است.  
بر قصد تمام اسلام و همهٔ درویشان به آن جایها میروم  
و همهٔ اش را با چشم خود می بینم.  
بعد از يك ماه کشتی «پروگرس» وامبری را  
به طرابزون نام شهر ساحل بحر سیاه میبرد، که از  
آنجا با راه کاروانها به ایران رفتن ممکن بود.

### III

وامبری در طرابزون از کشتی فرامد. او  
سرزمین کردهای قامت بلند قشاق و دلاور را که  
به اسپ و سلاح خود میبالند، از يك سو تا سوی  
دیگرش طی نمود.

این آدمان هنگام حمله بکاروانها از بالای اسپ  
ایستاده چنان ماهرانه تیر میپرانند که میتوانستند  
توگمهٔ لباس سواره را با تیر زده پاره-پاره کنند  
و در عین حال بخود صاحب آن آسیبی نرساند.

وامبری تبریز را که در بازارهایش مردم از چار  
طرف عالم گرد آمده غلاغوله و داد و فریاد میکنند،  
کول نیلابی اورمی و قزوین را که از دور به طبق  
پرنقش و نگاری شباهت داشت، در عقب گذاشته  
به تهران نزدیک میشد.

دماغ وامبری سوختگی بود. او گمان کرده بود که  
شرق جنت روی زمین است که در زیر نخلهایش  
مردمان زیبا اندام و شاد و خرم زندگانی میکنند،  
ولی اینجا در پیش نظر او یا بیابانهای شوره زمین،  
یا بیابانهای بی نمک پهن می شدند، خرابه های

شهر و کانه‌ها میخواستند، که در نتیجه بی‌نگاه‌وبین ماندن به قبرستان مانندی پیدا کرده بودند. مناره و قلعه‌ها همچون يك جزء زیادتی کوه‌سنگها به چشم میرسیدند.

ایرانی‌ها که وامبری تمام این وقت در بین آنها میزیست، او را همیشه حقارت و دشنام میدادند، زیرا او خود را ترك وانمود میکرد. آنان شیعه بودند و بترکها-سنی‌ها عداوت بی‌اندازه داشتند. حتی خرش را همچون جاندار سنی زیر تازیانه میگرفتند.

از پی وامبری همه وقت يك ایرانی متعصب بدجهدی میرفت، که در سر تیلپک بره، دربر جامه‌ دراز و در پای کفشهای سبزرنگ داشت و گویا برای این کارش مزدی میداده باشند، داد میزد:

- تو، افندی گمان میکنی که عمر، این سگ قتور، این حیوان شیطان‌طینت، این مردار بدبوی خیانت‌کاری نکرد؟ زود جواب بده!

وامبری میتوانست که بوی جواب دهد: «دوستم، من به این میل و رغبت ندارم، تو میتوانی خاطر جمع باشی...»

ولی چنین جواب به اعلان کردن جنگ برابر میشد. او را شیطان پنداشته، یقین زده میکشیدند. آدمان گردو اطرافش جاهل و دیوانه‌طبیعت بودند، بسیاری آنها اروپائی را هیچگاه ندیده بودند.

و وامبری بخود قیافه جدی گرفته، چون سنی، چون ترك به آب و عرق غوتیده بحث و مناظره میکرد. او در استامبول تمام کارداری و حیل و نیرنگها،

ملایان را آموخته بود، از این رو او را در ساخته کاری گمان بر شدن بسا دشوار بود.

چنین بود احوال در هر يك ایستگاه، در هر يك چهار رهنه و در هر يك جای شب گذرانی.

نهایت آنها قطار سفیدارها و باغهای میوه دار را دیدند. در مابین آنها کیم-چه خیل چیز کلان و شکل معین نداشته سفیدچه میتافت. این تهران بود. وامبری از افتاب سیاهچه شده، آب و تاب یافته بود. او را رشید افندی مینامیدند. تمام حیات گذشته اش، گویا، فراموش شده بود. او یار و دوستان نو پیدا کرده بود.

در شبهای دلپذیر کبودتاب تهران با آنها می مینوشید، به آنها شعرهای عمر خیام و حافظ را خوانده میداد. می سرخ-حلسر در قدحهایشان سیاهتاب مینمود. بشرف کسی یا چیزی بی ایست قدح میبرد داشتند. بی هیچ يك تأخیر تهنیت ها گفته میشدند.

— برای نجات بخشنده کاروانها مینوشم! — داد میزد یکی.

و همه برای نجات بخش کاروانها مینوشیدند.  
— برای بنات النعش مینوشم! — داد میزد دیگری.  
و همه بسلامتی گله ستاره های هفت دادران مینوشیدند.

همین طرز تمام شب در زیر آسمان کبود تهران می نوشی میکردند.

بعد چغذها به فریاد میدرآمدند و سگها خواب آلودانه اکاس زده، از نزدیک بودن صبح درك

میدادند. ستارگان خیره گردیده. از آسمان ناپدید  
میشدند. آنه در همین بیوقتی همه به بستر سر  
مینهادند.

#### IV

وامبری بنزد دوست خود—سفیر ترکیه در  
تهران حیدر افندی آمده. در نزد او خریطه را کلان  
کشاد.

— دوست من چه گفتن میخواهد! — ترك سؤال آمیز  
به وامبری نگریست.

وی خودش هم آزاد منشی بود و وامبری را  
احترام میکرد.

— اندکی دقت کنید، بیک افندی، — گفت  
وامبری، — بیک به اینجا نظر اندازید: در اینجا بخارا  
واقع گردیده است، در اینجا خیوه — در انجائیکه  
خط دراز آبی طول کشیده است و آنرا آقسو یا  
آمودریا مینامند. با رخصت شما وامبری به آنجا  
میرود.

— هزل نکنید، اینگونه رخصت نمیشود.

— آنگاه وامبری بی رخصت میرود.

— هیچگاه! — فریاد زد دوستش. — اروپائیها از  
آنجا زنده برنمیگردند. میخواهید که شمارا قلم —  
قلم کنند و یا از پایتان آویزند. بکجا میروید!  
پایتان لنگ. برای رسیدن به انجایها صدها فرسخ  
راه را طی نمودن لازم است و باز چنان بیک راهی را  
که تصور نمیتوان کرد! از خامه های ریگ، کوهها، چاهها  
گذشتن در کار... بسرماو گرما، بگرسنگی و تشنگی  
تاب آوردن لازم. به این قوه شما نمیرسد.

— ای — گفت وامبری، — در ایران زمین من کاری ندارم. من ارخٹولوگ نیستم — خرابه ها دقت مرا جلب نمی کنند. از گرسنگی نمیتورسم، — من پانزده سال گرسنگی کشیده ام و این چندان زیاد نیست. بسختی ها تاب آوردن می توانم. به اسپ هنگام با سرعت تمام تاخته ایستادنش سوار میشوم و چابکانه خود را ببالای اشتر میگیرم. همنشینهای آواره گرد و دزدان باعث دلخوشی من میشود.

— ولی شما به تنهایی سه قدم هم مانده نمیتوانید.

— بشما که گفت، که من تنها میروم؟ — من همراه

دوستان خود میروم.

آنها کیستند؟ من آیا آنها را دیده میتوانم؟

— برای این فقط بنزد تریزه رفتن کفایه است.

حیدر افندی از تریزه به بیرون نگاه کرده یک

قدپرید. در صحن حولی سفارتخانه حاجیان از مکه

به آسیای مرکزی برگردنده می نشستند. آنجا

درویشهایی می نشستند که خراب و لاغر و چون

حیوانات از راه پرمشقت بیرحمانه هی کرده آورده

شده بچنگ و خاك و چرك غوتیده بودند و در دست

تسبیح و عصا داشتند.

— شما، وامبری، با همین ها، با همین نیرنگ باز

و ریاکاران میروید؟ من به این راه نمیدهم.

— ولی من يك قرار داده ام.

— من چیزی را نمی فهمم، وامبری. بشما در

بخارا چه لازم؟ چرا شما فقط بدی را میجوئید؟

— عزیزم افندی، من اهل علمم در عرفیت

میگویند: بخانه در آئی، با نیت نيك در آ. من

در آمدن میخواستیم، من بخارا را دیدن میخواهم. من  
چرا می دیدن بخارا تیارم که جانم را قربان کنم. این  
قصد مصرانهٔ مرد عالم است، مرا از این سفر چیزی باز  
داشته نمیتواند. چرا من با درویشان میروم؟ من  
چیزبان ترکی به از هر یک ترک گپ میزنم. پیشهٔ این  
آدمان فریب است. من میدانم، که اینها آدمان عادی را  
هم در آسیا و هم در اروپا خیلی ماهرانه فریب  
میدهند. این آدمان هم دعا هم تسبیح و هم آب زمزم  
میفروشند. آنها این ابراز هر یک چاه راست آمده  
میگیرند. بنا بر این زبان آنها را یافتن آسان است.  
و اگر هم، هلاک کردم این چندان تلف کلانی  
تمیشود. وطن من دور است، عائله ندارم. بنا بر این  
مرا نگاه ندارید.

## V

بعد بنزد وامبری دوختور بهزینشتین آمد. وی  
وزنین - وزنین نفس میکشید و زیانش قدری  
میگرفت.

— وامبری من شنیدم که بخارا میروید؟  
— بلی، میروم.  
— گوش کنید، آشنا مایور کونوللی به اینجا  
رفته بود...

— خوب. چه گفتنی هستید؟  
— سر وی از منارهٔ امیر آویزان است. استبدادارت  
هم با راه وی رفت. بدن او را با سر نیزه چاک - چاک  
کرده کشتند.

— دیگران هم بودند، دوختور، آدمان از این  
خوشبختتر هم بودند.

— بلی. بودند: بلوک ویل در روبروی من نشسته.  
چنانکه حالا شما نشسته‌اید، نقل کرده بود، که چه  
سان تر کمنها کفی پایهایش را سوزاندند و دستانش را  
شکستند. ویسبرن — انگلیس تنومند قوی بازو —  
خوف و خطرهای سفر را به اعتبار نگرفته، همراه  
من گستاخانه میخندید. از بیاد، از شب، از راه  
پرسید، وامبری، — ویسبرن کجاست؟ کسی جواب داده  
نمی‌تواند، زیرا هیچکس ندیده است، که حال وی  
چه شد.

— من از آنها خاکسارترم، دوختور. من هیچگاه  
ریاضت کش راه شأن و شهرت نبوده‌ام. من چون  
کیک بدن درویش ناعیان میروم.

— ناعیان می‌روید، وامبری؟ صدها چشم شب و  
روز شمارا تعقیب خواهد کرد. چه در وقت خوراک  
خوری، چه هنگام خواب و چه در وقت خود را نماز  
خوانده ایستاده و انمود کردنتان، صدها پاسبانها در  
عقیبتان خواهند ایستاد. در هر سر قدم شما با  
جاسوسی دچار میشوید، خواه در بیابان، خواه در  
مسجد، خواه در بازار یا کوچه، اگر کسی گفته  
ماند، که: «این فرنگیست، اروپائیست»، ناپود  
شدنتان حتمی است. شما از نگاه خود را حفظ کرده  
نمی‌توانید. قدری تغییر یافتن افاده چشم، اندکی  
نادرست نهادن پای، نادرست تلفظ نمودن کلیمه‌ای  
کفایه است، که سر شما آشکار شود.

— همه‌اش همینطور دوختور، ولی من یک چیز  
دارم، که آن باعث دلپری من است.  
— آن چیست وامبری؟

— اراده، اراده متین من، دوختور.  
— بسیار خوب، — گفت بهزینشتین، — پس، پیش  
از سفر برآمدنتان يك بنزد من در آئید.  
شب گرم جنوبی بود. دوختور در اطاق خود  
نشسته تماکو میکشید. در را تق-تق کردند. او  
در را کشاده یکباره خود را عقب کشید.  
— شما کیستید؟

— نترس افندی، — در جواب گفت آن مرد، — من  
درویش عادی حاجی محمود رشید افندی میباشم،  
بزیارت قبر بهاءالدین به بخارا می روم.  
و وامبری قاه-قاه زنان خندیده خود را بروی  
کرسی پرتافت.

وی در سر قلیاق سیاه ماهوتی داشت؛ دامنهای  
عبایش جغه-جغه بود. در میان کمر بند از  
ریسمانهای هر رنگه بافته شده داشت. تبرزین دسته  
کوتاهی را بمیانش خلانده گرفته بود. در دستش  
تسبیح دراز دانه سیاه مینمود.

— من، دوستم بشما تحفه خردی کردنی...  
— خوب، بفرمائید دوختور.  
— در انجاسه حب سترخنین هست. وقتی دیدید  
که کار تمام، این سقاچه ها برای شما خدمت دوست  
آخرین را بجا می آرند.

— تشکر، — سقاچه ها را گرفته و بدر رفته ایستاده  
گفت وامبری.

او در سر آستانه ایستاد و بروی دوختور سناچه  
کنان نگریست.



— دوختور، من چنین فکر میکنم، که بهر حال  
قطع نظر از همه چیز...

تق- تق در او را پخش کرد و میان سخنش را  
برید.

همزینشتین در تاز رفته در را کشاد.  
کسی نبود. تنها شب گرم به چشمان دوختور  
مینگریست.

## باب سوم

— قدم آهسته تر بگذار! —  
ز ریگ اینسان صدا آید.  
دهات و خانه هارا ریگ  
سراسر گور بنمایند.  
صدای زنگ هم غلغل  
بگوش مردمان آید،  
گذر از شهرها کرده  
به این سو کاروان آید.  
بود در قافله مرد —  
عجائب خصلت و چقان،  
بعالم از همه باشد  
فروتن تر، اصیل انسان

### I

سوداگران سر تا سر کاروان را  
دور زده، مالهارا از نظر  
میگذراندند و یکدیگر را دشنام  
میدادند. میرزاهها از پس  
آنها گشته، چون در دکان،  
شرطهای خرید و فروش را  
بدفترهایشان نوشته میگرفتند.



در اثنای راه بعملدار چای دراز  
میکردند و به اصلزاده ایران قلیان تیار کرده  
میدادند. وی در روی زمین نشسته چنان دود را دم  
میکشید، که گویا در بالای دیوان دراز کشیده  
باشد. رهروان غلام گناه کرده را میزدند. قسمی

از ضربه‌ها به اسپها میرسید. شیرینکار کاروان با سر  
بروی زین اسپ ایستاده، لطیفه‌ها میگفت.  
این بازار سیار که کاروان نام داشت، بهمین  
منوال راه می‌پیمود.

خرهائی‌یکه درویشان سوار آنها بودند، به  
لگدپرتائی جرئت نمیکردند و وزنین قلم میزدند.  
اسپهای پاسبانان چراغ پایه میخیستند و چشمان  
خود را دیوانه‌وار برق میزناندند. اشتران سوداگران،  
مثل آنکه باز یافته‌های صاحبان خود را بحساب گرفته  
ایستاده باشند، گردنهایشانرا میچناباندند.

درویش‌ها هر طوری که میتوانستند، جابجا شده  
بودند، بعضی از آنها شیشه آب زمزم در دست  
ببالای بارها نشسته میرفتند. این شیشه‌ها در اروپا  
ساخته شده بودند و از این رو، فقط به آنها  
دست رساندن هر يك مسلمانرا ناپاك میگرداند، ولی  
درویشان در این خصوص فکر نمیکردند، بعضیها  
پیاده راه می‌پیمودند، بعضی دیگر سوار خر خود.

این درویشان یکی از دیگری قلابتر بودند. در  
حضور وامبری دو دندان یکی از آنها را در زنازنی  
زده شکستند، اما وقتی که ایرانیهای پرهیزگار در  
راه در کجا از دست دادن دندانهایشرا میپرسیدند،  
وی جواب میداد:

— در دامنۀ کوه احد در زدو خورد با کافران  
پیغمبر از دو دندان پیشش محروم شده است. پس  
من چطور میتوانستم، که بوی تقلید نکنم؟  
و سامعان به او پول نذر میدادند.

بنزد این درویشان آدمان با درد چشم آمده، از

آنها کمک میخواستند. درویشان نذرهارا گرفته،  
بچشم آنها خاک افلاس گویا از مکه آورده اشان را  
میمالیدند. وقتی که خاک درون خلته چه در صندوق  
دل هر يك درویش آویزان تمام میشد، درویشان  
در همان جا، در جای توقف خلته هارا از خاک  
نو پر میکردند.

وامبری از قهرو غضب لبانش را میگزید و  
پیچراس زنان به آنان لعنت میخواند.

در قشلاقهای سر راه مردم محلی دسترخوان  
پهن میکردند و در طبقها طعامها بر آورده میماندند.  
دستان چرکین بسوی طبقها دراز شده، بقدری که  
میتوانستند بسیارتر گوشت و برنج می گرفتند. آنها  
برای خرسند نمودن رفیق خود، يك پارچه روغن را  
گرفته، با تبسم بوامبری دراز میکردند.

وامبری آن روغن پاره را بيك عذابی فرو میبرد.  
احوال او روز تا روز تنگتر میشد.

او، که بچنگ و گرد غوتیده مویهایش خیلی  
بلند رسیده بودند و خودش خسته حال مینمود، با  
دقت بگرد و اطراف مینگریست و تمام چیزهای  
دیده اش را در خاطر نگاه میداشت. عالم به اروپائی  
ناشناس درهای خود را بروی او باز نموده بود.

او چیزهای حیرت انگیزی را میدید. انه،  
بکاروانی يك فارس بچه دهساله فرمانفرمائی میکند.  
وی ساعت کیسه گی لعل کاری کرده شده ئی دارد و در  
صندوق دلش در خلته چه شاهسی مهری، که بجای  
امضاء کار میفرماید، آویزان است. در دست تازیانه ای  
دارد و با آن غلامان و چارپایان را بشتاب کردن

و ادا میسازد. وی چون آدم کلانسال دشنامها میدهد و نماز میخواند. خدمتگاران جرأت نمیکنند چشم از زمین برداشته برویش نظر اندازند. کاروان او روغن کنجد میبرد.

«مستبدان همینطور بوجود می آیند»، - از دل گذراند وامبری.

## II

وامبری همه رفیقان خود - درویشان را نام بنام میدانست، و آنها نیز میدانستند، که او ببخارا، بشهری روان است، که راجع به آن پیغمبر گفته است: همه شهرها را آسمان منور میسازد و فقط بخارا، برعکس به آسمان نور میپاشد.

درویشان خود را با تازیانه ها میزدند، تا اینکه در گردن و کتفان خود جراحتها پیدا نشود.

آنها اینگونه جراحتهای خود را در شهرها بمردم نشان داده، با همین راه نیز پول کار میکردند. آنها در پیشانیه های خود زخمهای هشت گوشه بوجود میآوردند. اینگونه زخمها را دیده، مردم باز هم بیشتر صدقه میدادند، زیرا اینچنین معنی داشت که این خیل درویش در نماز خوانی باثبات است و هنگام نماز خوانی پیشانیه اش را بخشت سخت پخش میکند.

وامبری را وقت خنده نبود. در بین این رذیلان نیم دیوانه و جاهل خود را شخص فارغ البال و نمود کردن دشوار بود. و از این رو سوره های قرآن را با قرأت میخواند و طوری بسرش دست

میزد، که بیننده گمان می‌کرد وی همین حالا مویهایش را کنده می‌پرتاید. او نیز مانند آنها بادماغ گپ می‌زد و چشمانش را راغ-راغ می‌روانید. او طبیعتاً قابلیت کلان مقرر داشت.

در مشهد همه بزیارت مسجد امام رضا رفتند. گنبد مسجد که برویش آب طلا دوانده شده بود، در آسمان نیلابی می‌درخشید. دیوارهای مسجد جلا میدادند. آدمان بیسواد و نادان به اینجا جمع آمده از این شکوه مات و مبهوت بودند و بسخنان ملاها حریصانه گوش انداخته می‌گریستند و فغان میکشیدند.

برای دعا و فاتحه گرفتن پول دادن لازم بود. مہسك بیسوادی بوامبری نزدیک شد.

— دادرم، — گفت وی، — من پول ندارم، بجای من دعای زیارت‌ترا بخوان. من آنرا از پی تو تکرار میکنم.

وامبری بخود نمود شخص عابدی را گرفت و صمیمانه بخواندن آیت‌های عربی شروع نمود. بناگاه او شنید که آدم در عقبش نشسته‌گی، گویا سخنهاى دعا را تکرار نمیکند. وامبری باز ایستاده، بسخنان وی گوش انداخت.

— اسپ لاغرت زیاده از پنج تومن نهی ایستد. —  
— قسم به ارواح حضرت عباس که تو فریب میدهی. من آنرا بدوازده تومن خریدم.

— دروغ میگوئی، دروغ میگوئی عزیزم...  
وامبری از خنده بزور خودداری نمود و خود را در غضب کرده به او رو آورد:

— ای، — ندا بر آورد ممسك، — ما کمی از دعا دور رفته ماندیم!

دیگر زیارتگران قبر امام نیز همین طور گاه-گاه کمی از موضوع دور رفته، دعا میخواندند.

\* \* \*

خاك ایران در پیش پل دراز و دریای خنك آبی که نام نامفهومى داشت، انتها یافت. هیئت کاروان تغییر یافت. به آن افغانها و آدمان از هندوستان آمده همراه شدند.

وامبری خارش شده بود، او را شبشها میگزیدند. شبشهای او چنان بسیار بودند، که حتی چینهای لباسهایش چون جانداری میچنبیدند.

لباسهارا بروی خاکستر گرم پهن میکردند و آنها چون چوب خشك قسراس میزدند، اگر آتش نباشد، لباسهارا بروی ریگ تفته میپرتافتند و آنگاه همه شبشها برو خزیده میبرآمدند. اگر آتش و ریگ نباشد، مورچه خانه را کافته مییافتند. مورچه ها همه شبشهارا پاك - پاکیزه میخوردند.

خرهای بخاری شبانه در ایستگاهها مانند دیوها عر-عر میزدند.

آنها طوری عر-عر میزدند که گویا کسی از بالایشان قطران سوزان ریخته باشد.

اسپها خود را از اشترها دور میگرفتند، زیرا اشترها از خار سخت شکمهایشان را پر میکردند و بسیری آب نمی نوشیدند، هم چون ویا زده بوی میگرفتند.

آدمان گروه-گروه شده از اطراف گلخن  
می نشستند و مشغول صحبت میشدند.

ایرانی‌ها با موزه‌های خود، که در پاشنه آنها  
اسم عمر نوشته شده بود، خودستایی میکردند.  
آنان میخواستند دشمن خود را دائماً زیر پا کنند.  
هندوها علیحده می نشستند. آنها پرستندگان  
خدای هندو و شنو بودند و شبها در اطراف خود و  
بارهایشان بزمین چوب‌چها خلانده، آنها را با چلبس  
باریک بهمدیگر میپیوستند و چنین میپنداشتند که  
با همین از همه فلاکتها امین‌اند.

افغانها نشانه‌های روی دسته خنجر و میلتیق‌ها  
پشانرا نشان میدادند. چقدر دشمن کشتن آنها را از  
روی آن نشانه‌ها هر کس دیده میتواندست.

درویشان دوره گرفته جهرکنان فغان میکشیدند  
و صدقه میپرسیدند. مردم به آنها سرقت خود و  
پول سیاه صدقه میکردند.

وامبری حس میکرد، که از عقل بیگانه شده  
ایستاده است.

وقتیکه همه بخواب میرفت، او بمشق‌کنی شروع  
مینمود. او افاده روی همسفران خود، تبسم، روی  
ترش‌کنی و رفتار و کردار آنها را در خاطر نگاه  
میداشت. هر شب مشق میکرد، که مزاح‌کنی آنها را  
یاد گیرد. بعد دو ماه او را از دیگران فرق کردن  
دیگر ناممکن بود.

او ظاهراً بهمه دیگر کاروانیان مانند شده بود.  
همه او را درویش دانشمند می‌شماریدند. که  
روانه بخارای شریف است.



اضطراب بعضاً کتفان او را میفشرد. دستانش  
بلرزه می در آمدند. خنده اش غیر طبیعی صدا میداد.  
«نخاد، فکر میکرد او، من برنگردم؟»

و باز به گرد و پیش نظر میانداخت.

از پیش شخها زرد رنگ میبر آمدند. از جایهای  
کفیدگی آنها بوته های گرد آلود بچشم میرسیدند.  
سوسمارهای بدن پهن بهر سو دوو تاز میکردند.  
بعد از این از پیش راه کاروان ریگزار بر آمد.  
آن بچهار طرف پهن شده بود و اول و آخر نداشت.  
کوچه ن چیان و اخوردند. مردو زن آنها را از  
همدیگر فرق کردن ممکن نبود. هم مردان وهم  
زنان آنها یک خیل شلوار، کم زولچه و کرته پوشیده،  
برای محافظه نمودن از ریگ رویشانرا پنهان کرده  
بودند.

سگها در نظر آنها عزت و احترام مخصوص داشتند.  
اگر از کوچمنچی پرسند، که «آیا زنت را نمیفروشی؟»  
وی فقط قدری در غضب میشد، ولی اگر پرسند،  
که: «آیا سگت را نمیفروشی؟» وی به آزار دهنده  
خود کارد میکشید. این تحقیر سختی میبود برای وی.  
شهرت و امبری همچون حاجی غربی بگردو  
اطراف پهن گردیده بود. وی در جهرهای درویشان  
از همه بهتر میرقصید و در منزلها داستانهای دراز  
آهنگ دار میخواند.

همه باعزت و احترام بسخنانش گوش می انداختند.  
ترکمنها، که گوشهایشان از وزینسی تیلپکهای  
پوست گوسفند آویزان شده بودند و چشمان آلوس  
داشتند، از اسپان خردجئه بقوت خود جسته فر آمده،

در نزد وامبری سر زانو میایستادند و دعای خیر میخواستند یا رخصت میپرسیدند، که دامان جامه‌اش را ببوسند.

وامبری به پیشانه وسیع و سرخ آنها مینگریست. بگفتگوی عجائب آنها گوش می‌انداخت، ولی بنوشته گرفتن جرات نمیکرد او فقط نگاه میکرد و گوش می‌انداخت.

روزها میگذشتند و او فقط نگاه میکرد و گوش می‌انداخت. اسفنجی‌را، بخاطر میآورد که تمام چیزهای گرد و اطراف‌را همچون آب بخود میجبد. بنظرش چنین مینمود، که او یا در خاطر چیزی‌را نگاه نخواهد داشت، یا کله‌اش از بسیاری فکرها تارس میکفد. کوچنشینان به لباس، میان‌بند او دست رسانده، پچراس زنان چیزی میگفتند.

آنها زن و بچه‌های خودرا میآوردند و آن بیچاره‌گان خاک پای وامبری‌را میبوسیدند و امداد خواهانه بسوی او دست دراز میکردند. اگر آنها میدانستند، که او شیخ دروغی است، زنده بریگ میگوراندندش.

### III

روزی از میان این عبادت‌کنندگان مردی پیران سالی به پیش برآمد، که سرش پر از داغ زخم بود. کاروان آنقدر دور رفته بود، که در گردو پیش بجز ریگ و آسمان چیز دیگری بنظر نمینمود. این موی سفید تمام حیات خودرا بسا غارتگری و آدم‌کشی گذرانده بود. همه لب فرو بستند. او دست

سیررگ و پی و سیاهتاب خود را دراز کرده بگپ  
در آمد.

— شیخیم مگر وقت آن نیست، که بکار بزرگی  
عزم کنی؟ تو آدم مقدس هستی و همه کار از  
دستت می آید. بیا، به ایرانیها حمله آریم. من پنجهزار  
سواره بر گزیده دارم که یکی از دیگری بهتر  
است. تو با اذن خداوند فاتحه بده و آنها از پی تو  
میروند. فکر کرده بین، شیخیم.

وامبری نمی خندید. او فکر میکرد. در آن  
خصوص فکر میکرد، که ایران مملکت قشاق و تاراج  
گشتهئی میباشد، لشکر شاه چون رمه گوسفندان پهن  
و پریشان شده می رود، ماجراجویان در تهران بوده  
اروپائی او را کمک خواهند کرد، ترکمنها  
آخرین چیز و چاره اهل دهات را زده میبرند و  
کشتزارها را آتش میزنند. بعد چی؟

وامبری غرق فکر و خیال بود و همه به او چشم  
دوخته بودند، آفتاب در پس سر آنها چون چرخ  
عظیم جنگ غروب میکرد.

وامبری بموسفید روی آورد. حیات و مهمات  
هزاران آدمان به او وابسته بود. پسر بچه عاجزی، که  
در مجارستان از گرسنگی بدم هلاکت رسیده بود،  
حالا خلقی را آشوبانیده ببالای خلقی روانه کرده  
میتوانست. چشمان او برق میزدند.

— من بسخنانت گوش انداختم، شیخ، — اکنون  
تو به گپهای من گوش انداز.

موی سفید کله پرزخمش را پایان انداخت.

— شیخ، من تا دمی که قول بخداوند داده ام را

به اجرا رسانده، بخارای شریف را زیارت نکنم،  
بکار دیگری عزم کرده نمیتوانم. صبر کرده ایست.  
- صبر میکنم، - جواب داد موسی سفید، - تا  
برگشتن تو صبر میکنم. عزم و اراده فرستاده  
خداوند برای فرض است.

و او از جا برخاست و از مابین قطار آدمان لب  
فرو بسته گذشته بسته به اسپش سوار شد.

در ایستگاه دیگر افغانی پیدا شد. تسمه های  
سیاه لباسش بچگانرا به ترس و هراس می انداخت.  
او چون گریه نرم - نرم قدم مینهاد. در اولین موضع  
شب گذرانی وی در پهلوی وامبری جای گرفت.  
- اگر چه ما کج نشسته ایم، ولی راست  
گپ میزنیم. تو کیستی؟ - بی هیچ گونه دیگر گونئی  
در چهره اش پرسید وی، ولی چون قرغئی تیر خورده  
کج - کج نگاه میکرد.

- من از استامبول میآیم.

- برای چه اینجا آمدی؟

- همه کارداریهایی آدمیزاد از خواست خداست، -  
جواب داد وامبری، ولی جرأت نکرد، که سر برداشته  
راست بچشمان آن آدم نگاه کند.

- آیا تو یگان وقت فرنگی را دیده ای؟

- من بکافران نگاه نمیکنم، دادم.

- آنها بمن نگاه میکردند، - داد زد افغان، -  
بگذار کوهها بسر آنها فرو روند. آنها در قندهار  
پلرم را کشتند. چرا تو بزمین مینگری، درویش؟  
- کاش تو میدانستی، که من در وطن خود از آنها  
چقدر عذاب و مشقت دیده ام، - به ابروان گره پیدا

کرده افغان نظر انداخته آهسته-آهسته گفت  
وامبری، تو بجای من میبودی از خشم و غضب کیهان  
نابینا میشدی.  
افغان با شست از جا برخاست و بسوی گلخن  
رفت.

وی روز دیگر اسپ سوار به وامبری نزدیک شد  
و خر آنرا با اسپ خود تیله داده بانگ زد:

— نامت چیست درویش؟

— حاجی محمود رشید است نام من.

— پیشتر نامت چه بود؟

— پیشتر مرا بچه میگفتند، بعد افندی نام

دادند، حالا من حاجی ام، دارم.

افغان با یک کنج لبش لبخند استهزا آمیزی  
کرد و اسپش را چراغ پایه خیزاند.

بیگاهی خود همان روز وامبری در سر جای نماز  
نشسته، چنان وانمود میکرد که غرق عبادت است،  
ولی بادقت گوش انداخته، همه آنچه را که افغان  
بکاروان باشی میگفت، کلمه به کلمه می شنید.

— کاروان باشی، — میگفت افغان، — جاسوس

روسهاست. او همه راهها را زیر چشم کرده ایستاده  
است، بعد روسها میایند، آنها زن و بچه های ما را  
کشیده میگیرند. ولی من احمق نیستم، در بخارا  
امیر هست و امیر برای چنین آدمان آهن تفته  
دارد.

— شتاب نکن، دوستم، — در جواب گفت کاروان

باشی، — اول به این باوری حاصل کن.

و آنها پگاهانی آمدند که باوری حاصل کنند.

ولی وامبری غرق عبادت بود، او چون ستون راست میایستاد و چشمانش چیزی را نمیدیدند. وی چون سنگی بیحرکت میایستاد. پیچراس زنان چیزی میگفت.

افغان، بسوی او اشاره نموده، بکاروان باشی بسا آواز بلند سخنان خود را تکرار میکرد.

کاروان باشی به وامبری نگاه میکرد. وامبری همه گپ آنهارا می شنید و حس میکرد، که اندکی دیگر گونئی در قیافه اش سرش را فلش کرده میتواند. او چون سنگی بیحرکت می ایستاد. کاروان باشی افغان را بیکطرف برد و از انجا بگوش وامبری سخنان وی رسیدند، که پیچراس زنان میگفت:

— باور نمیکنم، تو سهو کردی افغان. فرنگیها اینطور نمی ایستند.

#### IV

افغان باعث دهشت وامبری شده ماند. وی باهریک بهانه خورد به وامبری میچقکید. باری در دست وامبری تنگه طلای تصادفی را دیده، نزد او آمد و با تهدید پرسید:

— مگر تو درویش، پیمان فقر نکرده؟ یا اینکه در این بابت رسم و آئین مخصوص داری؟

— من رسم و آئین مخصوص دارم، — گفت وامبری.

— من میخوام آنها بدانم.

— دانستن خواهی مرحمت — این سر مخفی نیست. طلا در رفع بیماری زردی یاری میرساند. من با این تنگه طلا این درد را معالجه میکنم. هفته گذشته دو بیمار را از این درد نجات دادم...

افغان دندانهایش را غجراش زنایند. وی مثل کوههای وطنش دهشت آور و خیلی مکار بود. وی حالا خود را احمق شده حس میکرد. وامبری بنظر وی چون ساحری مینمود. کاروان برای شب گذرانی باری در چکلك زار خرد و نظر ناگیر نزد چاهها، که آنها را خامه های عظیم ریگ احاطه نموده بودند، قرار گرفت.

خواب وامبری نمیبورد. او به آرنجش تکیه کرده به پهلوی دیگر گشت و از ترس يك قد پرید. در پهلوی وی افغان میخوابید و راست بچشمان او مینگریست. ولی چشمان وی ایندم ملور و زرد بودند. وی تریاک میکشید و از بالایش چای مینوشید. شراره های چلیپم روی وی را روشن میکردند. در این دم وی به آدم ماندنی نداشت. وی بیحال و مدار و کرخت بود.

وامبری از فکری، که ناگهان به مینه اش آمد يك قد پرید. او ستریخن را بخاطر آورده بود. يك حبی به پیاله چایش انداخته شده کفایه بود، که این آدم به آن دنیا رود. آدمی که ممکن است فردا او را بکشد.

او حبرا بر آورده به پیش پیاله افغان برد. افغان چیزی را نمیدید، چیزی را حس نمیکرد. دستانش میلریدند چون جوال پر بار بیحرکت میخوابید. ایندم ماه نو از پس ابرپاره ها بیرون آمد. نورهای آن دست وامبری را روشن کردند. او خیلی خجالت کشید. دستش را یکباره عقب کشید و حبرا پنهان کرد.

... و باز خامه‌های بی گیاه ریگ بی آخر طول کشیدند. گرما حیوانات را بهلاکت میرساند. آدمان را آفتاب میزد و آنها از پامی افتادند. در بین کاروانیان بیماری تب لرزه پهن شده بود. آب نبود. وامبری از پا افتید. پیش چشمانش سیاه زد. در بالای سر او درویشها میجهیدند، خرها عر-عر میزدند. او نیم خیز میشد و نالش میکرد. چشم و گوش او پر از ریگ شده بود. ریگ تفسان بروی صندوق دلش میریخت و دستانش را میسوزاند. ببالای سر او کسی خم شد و وامبری بوی آبرو حس کرد.

او آخرین قوه خود را جمع نموده گفت:  
- آب، آب دهید!

در تمام این مدت بار اول بود، که او بکدام زبان گپ زدنش را ندانسته ماند در بالای سر او کوزه آب در دست افغان نشسته بود.  
«من چه گفتم، از فکر گذرانند وامبری، کار تمام».

- بنوش، - لب کوزه را به دهان او نزدیک آورده گفت افغان، - در بخارا دیگر تو آب نخواهی نوشید، درویش.

در همین اثنا کاروان به اضطراب آمد. آدمان، بارها و حیوانات بهم آمیختند. تیرها و زاس میزدند، دو تیر کمان به پیش پای وامبری آمده افتید. غلغله تا رفت می افزود.

- بما حمله میارند! - فریاد میزدند از هر طرف -  
اشترها را چوکه زنانید!



بعضی سوارها از بین ازدحام برآمده، بسوی راهزنها اسپ راندند، و هجوم آنها را به آسانی زده گرداندند.

بعد همه کاروانیان دوره گرفتند. سه آدم کشته شده را در میانه جای دوره گذاشتند.

وامبری همراه يك گروه درویشان به آنجا آمد. در رو بروی او افغان میخوابید. خون از دهانش جاری بود. وامبری رویش را بدیگر طرف گرداند.

بعد از یک هفته کاروان به بخارا وارد شد.

## ۷

وامبری در یکی از کاروانسرایهای نزدیک ارك امیر، که در میدان ریگستان بود، بر روی قالین می نشست و خسته حالانه بگرد و اطراف مینگریست. او بمقصد خود رسیده بود.

بهمه چیزهای ممنوع دست رساندن ممکن بود. ارك امیر، یازده دروازه بخارا، که بر روی اروپائی بسته اند، جویبار شاهرود که آب سبزتاب آن شهر را میان بر کرده میگذرد، مسجد کلان که گنبدش نیلابی و دیوارهایش سبزرنگ است، در پیش چشمانش جلوه گر بودند.

اینک مناره از خشت پخته بنا یافته که جنایتکاران را از بالای آن میپرتایند، ولی او را از بالای آن نپرتافتند. اینک حولی عذاب و شکنجه دهی، ولی او را در آنجا عذاب و شکنجه ندادند. اینک بازار غلام فروشی، ولی در آنجا او بغلامی فروخته نشد.

تمام آدمان گرد و اطرافش او را از آن خودی  
میدانستند. آنها در پیش نظر او با کار و کچال  
مقررئ خود مشغول بودند: کباب پز گوشت بریان  
میکرد، میرزای کوچکی از زبان زن فرنچی داری  
نامه عاشقانه مینوشت، سرتراش از رخساره های مجاز  
خود کفک صابون را تراشیده گرفته به تخته پشت  
سگ کوچکی میپرتافت، استیای اسلحه ساز، تیغ  
شمشیر را با بالغه اش هموار کرده خوبی آنرا  
فریادکنان ستایش میکرد.

همه چیز بمانند چرخی، که همیشه بیک طرز  
معین گرد میگردد، دور میزد.

آنشب وامبری خواب دید، که او بچه است و در  
یلنگی دونا-سیردگیل نشسته است و در روبرویش  
معیوبی بیک پا ایستاده است، معیوب به او میگفت:  
«ای، تو میخواهی همه زبانها را بدانی - این کار خوب!»  
وامبری بزیارت عالم بخارائی رفت. عالم او را  
برادر وار قبول نمود. وی به او چای و چلیم  
تماکوش بسیار خوب دراز کرد.

- بسیار تر بنوش، حاجی، - مصلحت میداد وی  
به وامبری، - بسیار تر چلیم کش، حاجی. چای رگهای  
بدن کس را وسیع و خون را روانتر میکند، تماکو  
مینه را روشن مینماید.

خود عالم چلیم نمی کشید - در میانپندش ناس  
کدوی پر از ناس آویزان بود. وی از آن بیک  
کشیدن ناس گرفته به تگ زبانش میپرتافت و بعد  
از لحظه آنرا تف میکرد. چکره های تفش بروی  
وامبری میرسیدند، ولی او خود را بنادانی میزد.

در دستان او دست نویسه‌های پررنگها ورقهایشان  
زرد شده بودند، که خط صحیفه‌های آنها با رنگهای  
سیاه و سرخ و حرفهای عجائب نوشته شده بودند.  
در اروپا کسی اینچنین دست نویسه‌ها نداشت.

— حاجی، — گفت عالم، ناس را از بالای کتف  
وامبری تفت کرده، — تو کتاب را خیلی دوست میداری؟  
— خیلی دوست میدارم.

من هم. آن چون آدم زنده است، حاجی دیگر  
اینکه آنهمه چیز را میداند. تو باز میائی، حاجی؟

— میایم، — جواب داد وامبری، — من باز بسیار میایم.  
— پس، تو بمن از استامبول کتابی بیار. بمن

کتابهای سعدالدین و دیگران را بیار، حاجی.

وامبری بخاطر آورد، که چطور در عرفه سفر  
ایران یک دوختور از آسیا آوردن یکچند کاسه خانه  
سر تاتارها را خواهش کرده بود، تا وی آنها را با  
کاسه خانه سر مجاریها مقایسه نماید. آنها نیز بخاطر  
آورد، که دیگران بدوختور اعتراض نموده گفته بودند:

— آرزو میکنیم، که دوست قرین ما کاسه خانه

سر خود را صحت — سلامت گرفته آید.

وامبری اینرا بخاطر آورده تبسم کرد.

— من میارم، — گفت او.

— حاجی شعر را دوست میداری؟ — کنجکابی کرد عالم.

— بیشتر از روز روشن، — جواب داد وامبری.

— این خوبست. چنانکه حافظ میگوید: برای یک

خال هندو دو شهر را بخشیدن ممکن است. این  
تھاماً درست است.

و ناس دهانش را چنان تفت کرد، که حتی  
سولفهاش آمد.

بعد وامبری بزیرت مرقد بهاولدین رفت و آنجا همراه درویشان تا سحر به جهر نشست و نوحه کشید. خودش هم نمیدانست، که به اینگونه رقص دیوانه‌وار پایهایش چسان تاب آوردند.

او امیر، این لختك غفس زرین را دید. امیر به شمشیرش تکیه کرده ریشش را می‌جنباند. پیش از درآمدن بقبولگاه امیر یکی از درباریان وی از پس گردن وامبری داشت و رویش را بیک طرف گردانده گفت:

— بدبختانه، امروز کارم را فراموش کرده در خانه مانده آمده‌ام.

وی با این چه گفتن میخواست، برای وامبری یکعمر تاریك ماند. وامبری چون درخت بیحرکت می‌ایستاد. اگر او را حالا میکشتمند هم داد نمیزد. او باغهای سبز و خرم سمرقند و سنگ سبز سر قبر تیمورلنگ را دیده بود.

بعد او از بخارا رفت. پیش از قدم نهادن به بیابان از چوب و سنگها کدام يك چیز فال‌بینی ساختند و با آن فال دیدند. فال وامبری از همه بهتر بود. به او تحفه‌ها پیشکش نمودند.

لیکن وقتی که کاروان را تلهای از بورانها سینه‌چاک شده ریگ و استخوانهای سفیدتاب بین این تلهای ریگ‌زار آدم قیرلگن (معنایش: جائیکه، آدم هلاک شده است) احاطه نمود، وامبری یکباره جان گرفت.

با پیمودن هر يك قدم راه بازگشت وامبری

خود را سبکتر حس میکرد. او در ایستگاهها حیات عجائبی را میدید. ترکمن دولتمند دهانش را کلان کشاده می‌نشست، غلامش دود تماکوی تلخ را چوقور درون میکشید و قسم از همه تلخ آنرا در درون خود نگاه داشته، جریان باریک دود باقیمانده را بدهان خواجه خود پف میکرد. این منظره غیر طبیعی و خنده آور بود.

بعضاً غلام مکاری میکرد و در اینصورت برای یک مقدار دود زهر آلود را فرو میبرد. آنگاه چشمان ترکمن از کاسه‌خانه‌اش جسته می‌برآمدند و او تازیانه را میگرفت.

وامبری شیرچای مینوشید و آن بعد کوفت راه پرمشقت به او بسا پسند می‌آمد.

او آدمان با ریگ شستشوکننده را میدید و خودش هم با ریگ شستشوی میکرد. کسی نمیدانست، که او طرز زندگانی آسپارا در پس میزکاری نشسته آموخته است. او این حیات را بسا نغز میدانست.

## باب چهارم

— کیست آن، گوئید بر من،  
کیست آن؟ — طببل پرسید.  
از کجا آمد، چه سان؟  
— از عجائب مملکتهای جهان  
بر دیار ما بیامد میهمان،  
دوستت را گیر ایندم پیشواز؛ —  
اینچنین دادش جوابی کاروان. —  
هر چه هم باشد، سلامت باز گشت،  
باز گشت او با فرح بر تهران،  
مرد دانا و ذکی روشن دل‌یست،  
باشد او را نام وامبری، بدان!

### I

کاروانیان بسرزمین افغانستان  
رسیدند. به آنها شخهای برهنه و  
دره‌های تیره و تار بسیار دچار  
میامدند. در افغانستان احوال  
درویشان بد شد. چوپانهای  
افغانی که عبای کتانی  
میپوشیدند، به جای تیاق ملتق  
درازمیل گرفته میگشتند و  
سوداگران که سر تا پا مسلح بودند، هیچگونه  
قلسیت را دانستن نمیخواستند. آنها بدخشانه  
میخندیدند و بسوی درویشان سنگ میپرتافتند.  
گردو اطراف کاروان پر از جاسوس بود. بطبع  
آنها مخصوصاً وامبری نمی‌فارید. آنها در هر يك قدم



اورا تعقیب مینمودند و اگر او از این آگاه شود، به او حمله میاوردند و داشته میزدند. قریب هیچ چیز خوردنی نبود. خنکی تا مغز-مغز استخوان رفته میرسید.

وامبری آوان جوانی و کوچۀ سه نقاره را بخاطر آورده، کمر بندش را ترنگتر می بست.

در یکی از روزهای خنک آنها بهرات رسیدند. شهر «یک لک باغ» با آب خوش طعم خود بهترین آب آسیا کام اورا شیرین کرد. در باغها بقدر دلخواه میوه خوردن ممکن بود. آدامان را هنگام در آمدن بباغ و بر آمدن از آن برمیکشیدند. از روی تفاوت وزن آدم حق میگرفتند.

پسر امیر افغانستان یعقوب خان در ارك خود نشسته، به سوی میدانی که آنجا نمایش بعمل میامد، مینگریست. در تگ تریزه او موسیقی چپیان مینواختند. ازدحام درویشان ژنده پوش در يك کنار می ایستاد. در بین آنها آدمی بود که قیافۀ بیگانه ای داشت. وی موافق آهنگ موسیقی پای کوبی میکرد. — این مرد اروپائیت، — گفت یعقوب خان، — در آسیا کسی موسیقی را شنیده چنین رفتار نمیکند.

و او آن درویش را بنزد خود خواند.

یعقوب خان با او در خصوص هر خیل جابه های مقدس، عائد بعلم درویشان، در بارۀ افغانستان — این قوطی زنبور عسل که زنبور دارد و عسل نه، خیلی وقت صحبت کرد. بعد دستش را بکتف وامبری رسانده، با آواز پست گفت:

— تو دانشمند هستی، حاجی، تو از همه آن  
حاجیانیکه دیده‌ام، دانشمندتری. تو فرنگی میباشی.  
وامبری فهمید که این آدم درون-بیرون اورا  
می بیند. علاجی نبود، با اینهمه او گفت:  
— نه.

یعقوب خان خودرا عقب کشید و بفکر و خیال  
فرو رفت.

— نه، بگذار همین طور باشد. من ترا نابود  
کردن نمیخواهم. آسوده برو، من سهو کرده‌ام.

وامبری نمیدانست که چطور از آرک بیرون  
آمد، چطور از هرات برآمده رفت.

او شبها از خنکی عذاب میکشید و افغانها اینرا  
دیده آشکارا شادی میکردند.

او حالا به خلتۀ چرکینی میماند، که استخوانها به  
درون آن شقراس میزنند.

باری وامبری در بالای زمین نیم خیز شده برپیش  
نگریست و خندید.

وامبری بیصدا میخندید و از خنده تمام اعضای  
بدنش میلرزید. در پیش نظرش دیوارهای تیره رنگ  
گلی مشهد جلوه گر بودند. او به ایران برگشت.

## II

وامبری در سرزمین ایران سفر کرده خودرا  
چون آدم از نو تولد یافته حس میکرد؛ در  
اینجا او میتواند قامتش را راست گیرد، بطور  
دلخواه حرف زند، هر آنچه را که میخواهد بخورد.  
او يك سرود خوش ایتالیانیرا به آواز بلند خواند.



اوزبکی که همسفر وامبری بود، این دیگر گونی غیر عادی در رفتار او بعمل آمده را دیده مات و مهبوت شد. درویش اروپائی در نظر او تماماً آدم دیگر شده بود. برای کوچمن چئی ساده لوح اینگونه تغییر یابی خیلی گوارا بود. شادی و خرسندی را همه آدمان برابر دوست میدارند.

— تو، درویش بزبان عجیبی گپ میزنی، — گفت وی، — من از آن یگان کلمه را هم نمی فهمم. با این همه این زبان زبان فرشته هاست، یا دعا؟

— البته، دعاست، — جواب داد وامبری، — این دعای مخصوصی است برای آمد کار. بمن جور شو و با این تو هم گناه خود را سبکتر میکنی.

سرودها تا رفت بی معنی تر میشدند. اوزبک بقدر حال جور میشد. عرق از سرو گردنش ژاله وار میریخت، ولی او نمیخواست چنین فرصتی مناسبت بزبان عجیب عبادت کردن را از دست بدهد.

در یکی از دهه ها، پگاهان از خواب خسته، آنها صدای يك آهنگ بوق را شنیدند.

— این چیست؟ — پرسید اوزبک، که فارسی را نمیدانست.

— بحمام دعوت میکنند، — گفت وامبری، — رفتیم، آنها بحمام رفتند. در نزد حمام پاروی اسپ میخوابید. دیوارهای خانه لباس کشی پر از رسم زدوخوردهای شاهنامه فردوسی بودند، در گردو پیش آنها لباسهای چرکین و ژولیده میخوابیدند. در خانه دیگر حوض خورد پر از آب نیم گرم بود، و

در درون آن کمش ده کس می نشست، وامبری با آب نیمگرم شستشو میکرد و کودکوار شاد بود. در خانه سیوم به آنها تکلیف نمودند، که حنا مالند. با حنا ریش و موی لب، کف دست و پا و ناخنهارا رنگ میکردند.

وامبری از حمام برآمده قاه-قاه زنان خندید.

— به چه میخندی؟ — پرسید اوزبک.

— من بعقل و خرد میخندم، آیا تو، اوزبک، میدانی که درویشان باید بقاعده های سخت رعایه کنند؛ همیشه گرسنگی کشند، بناراحت ترین باشگاه قناعت نمایند، شهارا مژره بهم نزده روز کنند...

— من اینرا نمیدانستم، — گفت اوزبک.

— و من تا این دم همه این کارهارا میکردم، من سگ افلاس قابلی بودم. اکنون، ولی اکنون من بخود باز قیافه آدمی گرفتم، دوستم، — بزبان مجاری گفت او آخر سخنش را. بعد آنها به مکتب درآمدند.

بچه ها درویش را دیده، در حال اورا میانه گیر

کردند.

— شما جغرافیه را میدانید؟ — «میدانیم»، جواب

دادند آنها. — پس، گوئید اطراف زمین را در

چند وقت دور زدن ممکن است؟ — «در پنجاه و پنج

سال»، — برابر جواب دادند آنها. — زمین در بالای چه

ایستاده است؟ — باز داد سوال او. — «در بالای فرشته». —

فرشته در بالای چه؟ — «در بالای ماهی». — پس ماهی

در بالای چه؟ به این سؤال هیچکدام آنها جواب داده  
نتوانست. ولی يك بچه فریاد زد:  
— من میدانم. ماهی باز در بالای فرشته  
می ایستد.

در شهر دیگر وامبری در نزد کاروانسرای  
سیاح اروپائی را دچار کرد.  
او در بر لباس نو آهاری داشت و آن چون  
انگشت پانته نو جلا میداد. بزبان شویدی دشنامهای  
بالاخانه دار میداد:

— به این خران چطور فهمانم، که آنها بار سفر  
مرا بطور دلخواه نبسته اند؟  
ایرانیان در خجالت مانده از بسکه مقصد او را  
نمی فهمیدند، خاموش می ایستادند.  
وامبری بنزدی آن اروپائی رفته، بزبان شویدی  
گفت:

— شما سهو میکنید، تقصیر، اینگونه بستن بار  
بهترین طرز باربندی است. این طرز باربندی  
تاریخ هزار ساله دارد. آن در تجربه سنجیده شده است.  
شوید از کمال حیرت حتی پوشیدن دهانش را  
فراموش کرد.

نهایت وی بخود آمده پرسید:  
— شما کیستید؟

— من فقط درویشم، نه بیشتر از این. ولی  
من همه زبانهای دنیا را میدانم.  
و او به شیویدی از حکایت فریت اف دو شعر  
خوانده داد.

شیوید بد هشت آمده، خود را عقب کشید.

— اکنون دیدی، — به اوزبک گفت وامبری، —  
خداوند بدرویشان نعمت کلان سخنگوئی میدهد.  
— دیدم، — گفت اوزبک، — ولسی خداوند از ما  
خیلی دور است، ما بندگان حقیر او میباشیم و پس.  
رفتیم، درویش.  
بهمین منوال آنها بعد از یکماه به تهران رسیدند.

### III

وامبری، که خراب و لاغر و چون انگشت سیاه  
شده، موپهایش بلند رسیده و دست و پایهایش پیر  
از داغ زخم بود، بسفارتخانه ترکیه درآمده آمد.  
دوستان با حیرت و خرسندی او را احاطه نمودند.  
هنگامه‌ای برخاست. آدمان او را به آغوش میکشیدند  
و از خصوص سفرش پرس و جو مینمودند؛ هنگامه طلبان  
همدیگر را تیله کنان کوشش میکردند به آدمیکه  
چندین هزار فرسخ راه از جایهای بی آدم بیباکانه  
گذشته است، اقللاً یکبار نظر اندازند. به او  
مال و پول تکلیف مینمودند، با او آشنائی میجستند.  
در سر تا سر شهر تنها گپ وامبری بود.  
اروپائها بشرف او ضیافتها می‌آراستند. وامبری  
یکماه تمام در خانه خود خوراک خورده نتوانست.  
پیش از بازگشت خود به اروپا بخانه حیدر-افندی  
رفت که کمی با وی صحبت کند.  
آنها غرق صحبت تا نصف شب نشسته ماندند.  
ترك از او پرسید:  
— خوب، اکنون بگوئید: آنچه را که میجستید،  
یافتید؟

— نه، — جواب داد وامبری، — نیافتیم و حالا دلیلش را میگویم من از ایام بچگی میخواستم هر چه بیشتر زبانها و مردمان را دانم. و من دانستم. من میخواستم در آسیا مجاریهائی را دریابم که روایت آنها در وطنم زنده است. من آنها را جستیم، ولی نیافتیم. چه علاج؟ برای محرومیتها و مویهای سفید شدهام کسی پیدایش نداد. ولی من طبیعتاً تدقیقات چی ام.

— برای چه، وامبری، شما زنده و سلامت برگشته توانستید، — شما در این خصوص فکر نکردید؟

— فکر کردم، — گفت وامبری، — من برای آن زنده و سلامت برگشتم که بنزد مردمان جاهل، که حتی از همدیگر در خوفند با دل صاف و کشاد رفتم. اگر من با نیت بد میرفتم و در حقیقت هم جاسوسی میکردم، بدست میافتادم. ولی من بچشم آن آدمیان راست نگاه میکردم و قدرت من هم در همین بود.

— شما وامبری هم شرق را دیدید، هم غرب را آنها چه گفته اند؟

— من بشما میگویم. من آسیارا کیهن باز و از دور ایستاده دوست میداشتم. شاید، از همین سبب باشد که زندگانی ام در خانه بد بود، ولی هر قدر که به درونتر آسیا درآمدم، در آنجا یکرنگی و کاهلی را بیشتر دیدم. در ترکیه و ایران احوال چنین است. آسیای میانه از آنها هشتصد سال کهنه تر است. آسیای میانه هم دخمه ایست. من خیلی خرسندم، که از آنجا جان سلامت بردم در آنجا تنها

